

۱۰۱ سؤالی که در دهه بیست زندگی

باید از خود پرسید

و صادقانه بگویم، در دهه سی هم همین طور

پل انگون

ترجمه هدیه جامعی



کتاب گره پلشر

فهرست

- مقدمه: بیهوش شدن ۱۱
- داستان دهه بیست و سی زندگی مان ۱۳
- قدرت و اهمیت سؤالات درست ۱۷
- درمان اختلال وسواسی مقایسه کردن ۲۰
- روش خواندن این کتاب ۲۱
- چطور باعث بیهوشی خودم شدم؟ ۲۳
۱. بهترین راه برای به هم زدن با خودم چیست؟ ۲۵
۲. آیا به هر دری می‌زنم که معلوم نشود با سیلی صورتم را سرخ نگه می‌دارم؟ ۳۱
۳. چه جور دوستانی دارم؟ دوستانی که مثل کوله‌پشتی جهشی هستند و کمک می‌کنند پرواز کنم یا دوستانی که مثل سندان هستند و مدام مرا روبه پایین و به جایی شبیه یک زیرزمین تاریک می‌کشانند؟ ۳۲
۴. اگر قرار باشد به دنبال رؤیایی بزرگ بروم، آیا حاضرم سوار ماشین هوندا سیویک هاشبک ۱۹۹۳ شوم که پانزده سال است نه فرمان خودکار دارد، نه کولر و نه آینه بغل؟ ۳۵
۵. آیا روزهای تاریکی پیش‌رویم قرار دارد؟ ۳۸
۶. آیا عشق‌ورزیدنم ناشی از احساس ناامنی است یا احساس قدرت؟ ۴۱
۷. آیا من آن رویِ عکس‌هایی که افراد در اینستاگرامشان پست می‌کنند را می‌بینم؟ (منظورم آن رویی است که از آن عکس نمی‌گیرند). ۴۳
۸. چطور می‌توانم در راه رسیدن به هدفی عمداً و با برنامه‌ریزی قبلی مسیرم را گم کنم؟ (بدون آنکه سر از دره‌های تنگ‌وتاریک با حشراتی خون‌خوار درآورم و آرزو کنم کاش از جایی که بودم تکان نمی‌خوردم چون آنجا حداقل امن و امان بود). ۴۶
۹. آیا واقعاً گم کردن راه مزایایی هم دارد؟ ۵۰
۱۰. آیا واقعاً باید این عکس را پست کنم؟ ۵۲
۱۱. تمام اطلاعاتی که درباره‌ی ازدواج دارید هنگام ازدواج دود می‌شود و به هوا می‌رود. بنابراین بهترین راه برای دانستن اینکه چه زمانی آمادگی ازدواج دارید چیست؟ ۵۳
۱۲. یکی از بهترین راه‌های فراموش کردن مشکلات این است که به دیگران کمک کنی مشکلاتشان را فراموش کنند و یکی از بهترین راه‌های داشتن آینده‌نگری این است که

- فراتر از خودت را ببینی. بنابراین، از خودت بپرس: امروز به چه کسی می‌توانم کمک کنم؟ تعداد کسانی که به کمک احتیاج دارند کم نیست. ۵۶.....
۱۳. آیا تابه‌حال به بقیه گفته‌ام کجا می‌روم؟ ۵۷.....
۱۴. چطور می‌توانم تصمیم بگیرم وقتی نمی‌دانم چه انتخابی باید داشته باشم؟ ۶۰.....
۱۵. ترس از چه چیزی مرا از انجام کاری بازمی‌دارد؟ آیا ارزشش را دارد؟ ۶۳.....
۱۶. اگر با همین کسی که هستم مشکلی نداشتم زندگی‌ام چه شکلی می‌شد؟ ۶۵.....
۱۷. دلیل اصلی من چیست؟ ۷۰.....
۱۸. نکته محوری داستان من کجاست؟ ۷۲.....
۱۹. ۳ تا ۵ تا از بزرگ‌ترین موفقیت‌های من چه هستند؟ ۷۳.....
۲۰. چه زمانی بقیه مرا در سرزنده‌ترین حالت ممکن دیده‌اند؟ ۷۴.....
۲۱. وقتی برمی‌گردم و به بزرگ‌ترین موفقیت‌هایم نگاه می‌کنم، به‌نظرم چه کاری انجام می‌دادم که به کارم معنا می‌بخشید؟ چه نیازهایی را برآورده می‌کردم؟ ۷۵.....
۲۲. ۳ تا ۵ مشکلی که بر آنها غلبه کرده‌ام چه هستند؟ ۷۸.....
۲۳. سختی‌ها و مشکلاتم چه چیزی را درمورد هدفم به من نشان می‌دهند؟ ۷۹.....
۲۴. جدا از شکست‌ها و موفقیت‌هایم، سایر نیازهایی که دوست دارم برطرفشان کنم چه هستند؟ ۸۴.....
۲۵. به جای اینکه آخرش‌ها سعی کنم بزرگ‌ترین مشکلات زندگی‌ام را که مثل مه‌ای عظیم مرا در خود می‌بلعند حل کنم بهتر نیست کار مفیدتری بکنم؟ مثلاً بخوابم. خدا که صبح را از من نگرفته..... ۸۵.....
۲۶. چطور حتی وقتی احساس ناامیدی می‌کنم به انجام کارهای الهام‌بخش و امیدوارکننده ادامه دهم؟ ۸۶.....
۲۷. آیا برای کشتن موشی که در خانه‌ام است خودم مرگ‌موش می‌خورم؟ ۹۱.....
۲۸. شبکه‌های اجتماعی، بسته به استفاده‌ای که از آنها می‌کنیم، می‌توانند مثل شرکت در یک مهمانی مزخرف باشند که در آن همه فقط نگاهت می‌کنند و حرفی نمی‌زنند یا اینکه می‌توانند معنا و مفهوم خاصی داشته باشند. از یک تا ده به فعالیت خود در شبکه‌های اجتماعی چه نمره‌ای می‌دهی؟ ۹۴.....
۲۹. آیا می‌توانم به خودم بخندم؟ ۹۷.....

۳۰. ازدواج مثل رانندگی است؛ حتی اگر روی صندلی جلو نشسته باشید باز هم نمی‌دانید توی کاپوت چه خبر است. چرا عده‌ای ازدواج موفق دارند، درحالی‌که عده‌ای دیگر هنوز به بزرگراه نرسیده چپ می‌کنند؟ ۹۸.....
۳۱. آیا سخت کار می‌کنید، اما کار کردن با شما راحت است؟ ۱۰۳.....
۳۲. آیا آن قدر شجاع هستم که بخواهم متفاوت باشم و غیرمعمولی به‌نظر برسم؟ ۱۰۴.....
۳۳. چطور می‌توانم از اینترنت دل بکنم و با انسان‌های حقیقی ارتباط برقرار کنم؟ ۱۰۷.....
۳۴. چطور می‌توانم با بقیه بهتر ارتباط برقرار کنم؟ ۱۰۹.....
۳۵. چطور با استرس و نگرانی‌ام مبارزه کنم؟ ۱۱۵.....
۳۶. اضطراب و نگرانی‌ام چه نکاتی را به من گوشزد می‌کنند؟ ۱۱۷.....
۳۷. ازدواج مثل خمیر بازی است؛ هرچه دو رنگ متفاوت بیشتر باهم ترکیب شوند، تشخیص دادن یکی از دیگری سخت‌تر خواهد شد. آیا دلم می‌خواهد با کسی که با او در رابطه‌ام ترکیب شوم؟ (یا دلم می‌خواهد همچنان به قرار گذاشتن با او ادامه دهم؟) ۱۲۰.....
۳۸. آیا به این درک رسیده‌ام که جذاب بودن بسیار عمیق‌تر و فراتر از ظاهر است؟ ۱۲۱.....
۳۹. عشق چیست؟ ۱۲۲.....
۴۰. آیا باید این سؤال را بپرسم که «آیا زندگی عادلانه است؟» ۱۲۶.....
۴۱. آینده شغلی‌ام چگونه است و یک شغل موفق چه شکلی است؟ ۱۲۸.....
۴۲. آیا رؤیاهای بزرگ دارم اما در عمل کوچک‌ترین امید می‌دارم؟ ۱۳۲.....
۴۳. چطور می‌توانم فقیه‌ام را روشن نگه دارم و اجازه ندهم بنزین رویش بریزد و آن را از هردو طرف بسوزاند؟ ۱۳۴.....
۴۴. آیا من کسی را در «تیم رؤیایی‌ام» دارم؟ ۱۳۸.....
۴۵. آیا من در اطرافم آدم‌های منتقد، بدبین و منفی‌باف یا واقع‌گرا دارم که تمام تلاششان را می‌کنند تا مرا از هدفم دور کنند؟ ۱۴۰.....
۴۶. چطور جلوی حجم اطلاعات و سرگرمی‌هایی که هر پنج ثانیه یک‌بار سرازیر می‌شوند و باعث می‌شوند پول نهارم هدر برود را بگیرم؟ ۱۴۲.....
۴۷. آیا اقداماتی که می‌کنید در راستای اهدافتان هستند؟ آیا رفتارشان با آنچه به‌زبان می‌آورید یکی است؟ ۱۴۸.....
۴۸. آسایش و چالش باهم جور در نمی‌آیند. آیا من به دنبال یک شغل چالش‌برانگیز هستم یا یک شغل آسان؟ ۱۵۰.....

۴۹. موفقیت در انجام کاری برای اولین بار بسیار راحت تر از نگاه داشتن همان موفقیت است؛ بنابراین سؤال اینجاست که چرا موفقیت‌های بزرگ کوتاه‌مدت، کوتاه‌مدتند؟ ۱۵۱

۵۰. آیا مثل گربه‌ای که داخل توالتش می‌خوابد من هم دارم زیر دوش ناامیدی خودم را غرق می‌کنم؟ ۱۵۳

۵۱. آیا من کسی هستم که کاری را خلق می‌کند یا فقط غر می‌زند؟ ۱۵۷

۵۲. چطور می‌توانم گوش ترسم را بگیرم و بیچانم و تهدیدش کنم؟ ۱۵۹

۵۳. آیا روزم را با آگاهی و با فکر جلو می‌برم یا بدون فکر؟ ۱۶۳

۵۴. امروز چطور می‌توانم مدل ذهنی نویسنده را تمرین کنم؟ ۱۶۴

۵۵. امروز چطور می‌توانم مدل ذهنی محقق را تمرین کنم؟ ۱۶۵

۵۶. امروز چطور می‌توانم مدل ذهنی کارآفرین را تمرین کنم؟ ۱۶۶

۵۷. امروز چطور می‌توانم مدل ذهنی راهب را تمرین کنم؟ ۱۶۷

۵۸. آیا کم‌کم دارم برخوردهای غیرتصادفی زندگی‌ام را تشخیص می‌دهم؟ ۱۷۰

۵۹. آیا خودم را در موقعیت‌هایی قرار می‌دهم که بتوانم با افراد جدید ملاقات کنم و رابطه‌ای جدید را آغاز کنم؟ ۱۷۳

۶۰. از انجام ندادن چه کاری پشیمان خواهم شد؟ ۱۷۶

۶۱. اگر تسلیم شوم فرصت کمک به چه کسی را از دست می‌دهم؟ ۱۷۷

۶۲. چطور می‌توانم ۷۷٪ مطمئن باشم و به راهم ادامه دهم؟ ۱۸۰

۶۳. پنج مورد از ارزش‌های اصلی‌ام چه هستند؟ ۱۸۱

۶۴. آیا ارزشی دارم که در حال حاضر آن را در زندگی‌ام به کار نمی‌گیرم؟ چرا؟ برای رفع این مشکل چه باید کنم؟ ۱۸۴

۶۵. چه کسی بیش از همه الهام‌بخش من است؟ ۱۸۶

۶۶. آیا ارزش‌های اصلی‌ام سایر ارزش‌هایم را کنار زده و آنها را وادار به عقب‌نشینی کرده‌اند؟ ۱۸۷

۶۷. آیا وقتی در کنار دوستم هستم، خودم هستم؟ ۱۸۹

۶۸. آیا دوست یا شریک زندگی‌ام مرا به سمت نسخه‌ای بهتر و اصیل‌تر از خودم هدایت می‌کند؟ ۱۹۰

۶۹. همه ما طی سال‌ها تحت آموزش‌های ارتباطی گسترده‌ای قرار می‌گیریم که به آن کودکی گفته می‌شود. اعضای خانواده من چطور باهم ارتباط برقرار می‌کردند؟ دوستان خانواده من چطور

باهم ارتباط برقرار می‌کردند؟ و آیا من و دوستم تحت تأثیر راه‌های ارتباط برقرار کردنی که دیده و یاد گرفته‌ایم باهم ارتباط برقرار می‌کنیم؟ ۱۹۲

۷۰. آیا دیوهای رابطه‌ام را کنار زده‌ام؟ ۱۹۳

۷۱. آیا در قرارهایی که باهم داشته‌ایم درباره آینده‌ای که می‌خواهیم داشته باشیم باهم صحبت کرده‌ایم؟ اینکه ازدواجمان چطور خواهد بود؟ (یا اگر با کسی در رابطه نیستم اما می‌دانم بعدها این اتفاق خواهد افتاد، به‌نظرم یک ازدواج خوب و سالم چه شکلی خواهد بود؟) ۱۹۵

۷۲. اگر بخوایم با خودم و رابطه دوستی‌ام واقعاً صادق باشم باید از خودم بپرسم آیا به شریک زندگی‌ام کاملاً اعتماد دارم؟ ۱۹۶

۷۳. تاریخچه و داستان خانواده من چیست؟ ۱۹۹

۷۴. هرکس میراثی از خود به‌جای می‌گذارد. میراث من چه خواهد بود؟ ۲ تا ۳ میراثی که دوست دارم از من برای خانواده‌ام، خانواده آینده‌ام و یا جامعه‌ام باقی بماند کدامند؟ ۲۰۱

۷۵. ۲ تا ۳ میراثی که می‌خواهم آنها را از بین ببرم و باقی نگذارم چه هستند؟ ۲۰۲

۷۶. اگر فرزندان خوش‌رفتار و با تربیت بیشتری می‌خواهیم باید والدین خوش‌رفتار و با تربیت بیشتری داشته باشیم. من دوست دارم چطور پدر یا مادری باشم؟ ۲۰۳

۷۷. آیا قلعه شنی بزرگسال‌ام را خیلی نزدیک به اقیانوس نمی‌سازم؟ ۲۰۴

۷۸. آیا من زندگی‌ام را به همان شکل معجزه‌واری که هست می‌بینم؟ ۲۰۷

۷۹. آیا رؤیاهایم را گروگان گرفته‌ام تا باج بدهم؟ ۲۰۹

۸۰. در یک روز کاری معمول، درصد ترس، تحمل و عشق من چه اندازه است؟ ۲۱۴

۸۱. اگر الان این کار را انجام بدهم، بعدها چه احساسی از انجام دادنش خواهم داشت؟ ۲۱۸

۸۲. سه تا پنج داستان (کتاب، فیلم، تئاتر، وقایع تاریخی) مورد علاقه‌ام چیست؟ ۲۱۹

۸۳. آیا می‌توانم شباهت‌هایی در این داستان‌ها با داستان زندگی خودم پیدا کنم؟ ۲۲۰

۸۴. خلق یک اثر جدید، شجاعت در برابر روال عادی زندگی است. من چه چیزی می‌توانم خلق کنم؟ ۲۲۱

۸۵. هدر دادن زمان فراغت به شدت گران تمام می‌شود. من کجا و برای چه کاری بیشترین زمان را هدر داده‌ام؟ ۲۲۴

۸۶. قدم درست بعدی‌ام چیست؟ ۲۲۵

۸۷. آیا توسط کسی راهنمایی و مشاوره می‌شوم؟ آیا خودم یک راهنما و مشاور هستم؟ ۲۲۷

۸۸. چطور می‌توانم به کسی که دوست دارم با او ملاقات کنم دسترسی پیدا کنم؟ ۲۳۱

۸۹. شخصی که می‌خواستیم با او ارتباط برقرار کنم جواب ایمیل را داده، حالا باید چه کنم و قدم بعدی چیست؟ ۲۳۴
۹۰. آیا مسیر شغلی‌ام باعث شکل‌گیری زندگی دلخواهم خواهد شد؟ اگر بعد از این سؤال فکر انجام کارهای ریاستان تا ۱۵ سال بعد، حالتان را تا حدی به هم زد، این اصلاً نشانه خوبی نیست. ۲۳۶
۹۱. آیا به خاطر سن و سالم، در محل کار درمورد قضاوت‌های کلیشه‌ای می‌شود؟ اگر این‌طور است، برای حل این موضوع باید چه اقدامی بکنم؟ ۲۳۷
۹۲. سه مورد از موارد ضروری در زندگی و حرفه‌ام چیست؟ ۲۳۹
۹۳. آیا دلیل اینکه هنوز نتوانسته‌ام شغل رؤیایی‌ام را پیدا کنم این است که هنوز نتوانسته‌ام آن را خلق کنم و به وجود بیاورم؟ ۲۴۰
۹۴. موفقیت در دهه بیست و سی زندگی به مقاومت، تواضع و بسیاری صفت‌های دیگر که اصلاً مربوط به جذابیت ظاهری نمی‌شود بستگی دارد. آیا چشم‌اندازی از موفقیت در آینده برای خودم ساخته‌ام؟ ۲۴۲
۹۵. گاهی اوقات احساس ناامیدی می‌کنم؛ چطور خودم را امیدوار نگه دارم؟ ۲۴۳
۹۶. آیا باید این سؤال را از خودم بپرسم که «پنج سال بعد کجا و در حال انجام چه کاری خواهم بود؟» یا باید بپرسم «پنج سال بعد می‌خواهم تبدیل به چه آدمی شده باشم؟» ... ۲۴۵
۹۷. در مدت‌زمانی که منتظرم تا آنچه برای انجام‌دادنش به دنیا آمده‌ام را انجام دهم، باید چه کاری انجام دهم؟ ۲۴۷
۹۸. بدترین اتفاقی که ممکن است رخ دهد چیست؟ ۲۴۹
۹۹. بهترین اتفاقی که ممکن است رخ دهد چیست؟ ۲۵۱
۱۰۰. اگر بتوانم نصیحت‌ها و پیشنهادهای برای فرزندانم بنویسم که بتوانند در دهه بیست زندگی‌شان آنها را بخوانند، آن نصیحت‌ها چه خواهند بود؟ ۲۵۲
۱۰۱. اگر الان نه، پس کی؟ ۲۵۳

مقدمه: بیهوش شدن

از روی تپ‌های بلند روبه پایین سر خوردم؛ درحالی‌که لباس بیسبال تنم بود با صورت روی چمن‌ها و بوته‌ها فرود آمدم و بیهوش شدم.

وضعیتی که قطعاً برای یک بعدازظهر شنبه فوق‌العاده است.

من کجام؟ آیا کسی با چوب بیسبال توی سرم زده؟

درحال بیهوش آمدن، یکسری سؤالات به ذهنم هجوم آورده بودند.

چه شد که این اتفاق افتاد؟

می‌بینید، تا پانزده دقیقه قبل با تیم بیسبال دانشگاه کنار زمین نشسته بودم. من در

ترکیب اصلی نبودم، بنابراین روی نیمکت ذخیره‌ها نشسته بودم تا ببینم چطور مثل

هر هفته توسط تیم حریف تحت فشار قرار می‌گیریم و می‌بازیم.

برای گفتن این نکته که تیم بیسبالمان خیلی ضعیف بود هیچ راه مؤدبانه دیگری

جز این بلد نبودم.

از آنجایی‌که هر شنبه دو بازی انجام می‌دادیم و از آنجایی‌که تیم حریف

پشت سرهم و بی‌وقفه امتیاز می‌گرفت، شنبه‌ها برایم یک روز کسل‌کننده بود. هر

شنبه، درحالی‌که سایر دوستانمان کنار ساحل بودند (چون قطعاً دلشان

نمی‌خواست با تماشای بازی ما خودشان را در موقعیتی زجرآور و غم‌انگیز قرار

دهند) ما کنار زمین بازی می‌نشستیم و تا ساعت‌ها به بدبختی و اندوه خودمان زل

می‌زدیم.

وقتی روی نیمکت نشسته‌ای-همان‌طور که آن روز شنبه من با کلی تجهیزات

نشسته بودم- احتمال اینکه دیر یا زود توپ بیسبال به سمت پرتاب شود بسیار

بالاست؛ موقعیتی که باید از آن فرار کنی.

زمین بیسبال، بالای دره کم عمقی قرار داشت که به آن دره باریک ماریچی می گفتیم، دره‌ای که پوشیده از گیاهان مختلف از جمله گیاهان خودروی کالیفرنیا و درختان اوکالیپتوس بود و رودخانه‌ای هم از میان آن عبور می کرد. تلاش برای پیدا کردن توپ پرت شده در چنین جایی شبیه تلاش یک کاشف برای پیدا کردن شهر طلای افسانه‌ای است. اما خوب، وقتی گزینه دیگر تماشای باخت دوباره تیمت با اختلاف ۲۰ امتیاز باشد چاره‌ای جز اینکه با پشتکار زیاد به دنبال توپ بروی نداری!

در آن شب‌ه شوم، درحالی که می دیدم توپ پرت شده دارد از بالای سرمان به سمت دره باریک ماریچی عبور می کند، فریاد زدم؛ عقل و جسم آماده فرار از آن منطقه بود. این نکته را هم بگویم که در صورتی شانس پیدا کردن چنین توپی را پیدا می کنی که بتوانی محل فرود آمدنش را ببینی، یا اینکه به صخره‌ای برخورد کند و به هوا پرتاب شود. بنابراین درحالی که چشمم به توپ پرتاب شده روی هوا بود به سرعت زیر سایه بان چوبی نیمکتمان رفتم که درست روی لبه دره قرار داشت و بوم... همه چیز جلوی چشم‌هایم سیاه شد.

من روی لبه پرتگاه، درحالی که گیج و سردرگم شده بودم، مثل ماهی‌ای که مورد اصابت پارو قرار می گیرد بیهوش روی زمین افتادم.

وقتی به هوش آمدم، بلند شدم و دست‌هایم را مشت کردم تا از خودم در برابر کسی که به من حمله کرده بود دفاع کنم، اما درحالی که مثل کودکی که سعی می کند برای اولین بار روی پاهایش بایستد بلند می شدم، هیچ کس را در اطرافم ندیدم. می توانستم سروصدای بازی بیسبال را از بالای تپه بشنوم، اما کسی را نمی دیدم؛ بنابراین درحالی که برگ‌ها و علف‌ها به یونیفرم چسبیده بودند، مثل اسیران جنگی‌ای که خود را از طناب نجات هلیکوپتر آویزان می کنند آرام آرام از تپه بالا رفتم.

گیج و سردرگم بودم و تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم یک سؤال بود: چه اتفاقی افتاده؟

داستان دهه بیست و سی زندگی مان

دهه بیست و سی زندگی مان شبیه هم هستند، این طور نیست؟ برای من که این طور بوده. مبهم، درهم و برهم و دیوانه‌وار: چطور شد که به اینجا رسیدم؟

آدم قبل از رسیدن به بیست زندگی اهداف و رویاهای بزرگ زیادی دارد که مطمئن است به آنها می رسد. در تمام طول عمر به آنها بال و پر می دهد، پرورششان می دهد و به آنها عشق می ورزد.

اما بعد از فارغ التحصیلی و ترک دانشگاه وارد بزرگسالی می شود و تمام اهدافش مثل له شدن زیر دو چرخه‌های یک گروه دو چرخه سوار، یک شبه از بین می روند و آخرین باری که به آنها فکر کرده به جایی در فرانکلین و کنتاکی بر می گردد.

در حین بزرگ شدن، بخش اعظمی از عمرمان را صرف بالارفتن از مرحله‌ای به مرحله دیگر می کنیم. راهنمایی، دبیرستان، وارد شدن به یک دانشگاه خوب، انتخاب بهترین رشته، گرفتن نمرات عالی، گذراندن دوره انترنی... و همین طور به بالارفتن از این پله‌ها ادامه می دهیم. سریع تر! بالاتر! به پشت سرت نگاه نکن! سؤال نپرس! فقط به بالارفتن ادامه بده!

چون موفقیت یک جایی آن بالا بالا هاست. در نهایت به بالا می رسی، در را باز می کنی و شغل رویایی ات، خانه رویایی ات، شریک زندگی رویایی ات و اساساً یک زندگی موفق، تحسین برانگیز و فوق العاده آنجاست، جایی که جواب تمام سخت کوشی‌هایت را می گیری.

من وقتی بعد از فارغ التحصیلی به آن بالا رسیدم و در را باز کردم، فکر می کردم وارد جایی مثل شرکت گوگل خواهم شد؛ جایی سرگرم کننده و بی نظیر که اصلاً شبیه محل کار به نظر نمی رسد؛ جایی که فقط اسپرسو می خوری، فوتبال دستی

بازی می‌کنی و یکسری مشکلات خاص را برطرف می‌کنی و کل روز به هرچه که شد می‌خندی فقط به این خاطر که از کار کردن در چنین جایی هیجان زده هستی.

اما من از تمام آن پله‌ها بالا رفتم، نمرات خوب گرفتم، دوره انترنی‌ام را گذراندم و وقتی در را باز کردم به جای گوگل قدم در جایی گذاشتم که کمترین شباهت را به گوگل داشت و بیشتر شبیه زیرزمینی بود که استیون کینگ برای فیلم تلویزیونی‌اش ساخته بود.

وقتی آن پله‌ها را روبه آینده‌ام بالا رفتم و بعد از آنکه در به سرعت پشت سرم قفل شد، شروع به جلورفتن در مکانی تاریک، کثیف و کم‌نور کردم که پر بود از مبل‌های وارونه، موتورهای درب‌وداغان و بسته‌های تاپ‌رامن! تنها چیزی که همراهم بود رزومه‌ام بود که آن را به مدیر تاس سطح متوسطی دادم که پشت میزی که زیر نور تنها یک لامپ قرار داشت نشسته بود. همین‌که رزومه‌ام را به او دادم انگار که برایش جوک تعریف کرده باشم زیر خنده زد.

احساس سردرگمی، ترس و تنهایی می‌کردم؛ تمام آن رؤیاهایی که برای ایجاد یک تغییر اساسی و پول‌درآوردن داشتم در یک لحظه جایش را به تحمل‌کردن و گذراندن یک روز دیگر داد. در آن راهروهای تاریک به جوانان بیست و چندساله‌ای برخورد می‌کردم که آنها هم مثل من سردرگم بودند و زیر لب با خودشان می‌گفتند قرار نبود به چنین جایی برسیم.

ادامهٔ بالا رفتن از تپه

چطور شد که به اینجا رسیدم؟ این سؤالی بود که در حین تکاندن برگ‌ها و علف‌ها از روی لباسم، بعد از به‌هوش آمدن و قبل از رسیدن به بالای درهٔ باریک، مدام از خودم می‌پرسیدم. چه مدت بیهوش بودم؟ اصلاً نمی‌دانستم.

همین اندازه یادم بود که به دنبال توپ پرت‌شده بودم.

به سمت مخالف جایگاه، جایی که نیمکت تیم مقابل و هوادارانش قرار داشتند، رفتم و دوباره شروع به گشتن دنبال توپ پرت‌شده کردم. شبیه یک آدم مست احمق شده بودم. اطراف هواداران آن تیم می‌چرخیدم و روی زمین به دنبال توپ می‌گشتم تا اینکه بالاخره یکی از آنها از من پرسید «پسرم، ببخشید داری چه کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟»

درحالی‌که سعی می‌کردم با اعتمادبه‌نفس نشان دهم که می‌دانم مشغول انجام چه کاری هستم گفتم: «اوم، آره. دارم دنبال توپ پرت‌شده‌ای می‌گردم که افتاد این سمت.»

هوادار تا چند لحظه، درحالی‌که سرش را به یک طرف خم کرده بود به من خیره ماند. طوری که انگار دچار خطای دید شده و می‌خواهد سعی کند واقعیت آنچه روبه‌رویش قرار دارد را ببیند.

«اوم، تنها توپی که این سمت افتاد رو من برداشتم و پرتش کردم سمت بازیکنها. این کار رو تقریباً پونزده دقیقه پیش کردم.»

«اوه، آره. چه خوب، درسته.» این را گفتم و با سردرگمی بیشتر به سمت نیمکت خودمان برگشتم.

کودی^۱، یکی از بهترین دوستانم در تیم که کنار من انتهای نیمکت نشسته بود پرسید: «هی پل، کجا بودی؟» با صدای آهسته سؤالش را پرسید چون نمی‌خواست سرمربی مان را عصبانی کند (کسی که بعد از بیست امتیاز عقب‌افتادن اعصاب پیچ‌های ما را نداشت).

«داشتی اون طرف هات‌داگ می‌خوردی؟ چرا یه دونه برای من نیاوردی؟» فکر می‌کرد در این مدتی که نبودم پای کیوسک غذاخوری داشتم بدون او خوش می‌گذراندم.

درحالی‌که به روبه‌رویم زل زده بودم آهسته گفتم: «فکر کنم بیهوش شده بودم.»